

قسمت دوم

صلاح الدين ايوبي وبنگيان

تاليف

جرجي زيدان

ناشر

کتابخانه مرکزی

صاحب

مجله

امرداد ماه ۱۳۰۴

حقوق طبع محفوظ و مخصوص بنیاد است.

﴿ مطبوعه رادوان باقر زاده ﴾

بسمه تعالی

فصل ۳۴ .. درخت را از ریشه برکن

ابوالحسن از منزل هکاری بارامگاه خود شتافت . . . و هکاری مدتی در آنچه که شنیده بود فکر و اندیشه مینمود . و آن را بی فائده بخش دیده و انجامش را عازم گردید . پس در حال بخدمت صلاح الدین شتافته و او را دید که با پدرش در ابوابی که بز خلیج مشرف است نشسته و استراحت را اقدام کرده اند پس اجازه ورود خواسته و داخل شد . و آندو پدر و پسر او را ترحیب نموده و نزد خود بنشانیدند او نیز در جای خود بادی هر چه تمامتر بنشست در حالی که نزدیک بود چشمهایش مافی الضمیر او را بگویند . پس صلاح الدین از او پرسید که چه خبر داری ای ضیاء الدین ؟ .

گفت برای کار مهم بزرگی بخدمت آقایم رسیده ام .
گفت هر چه گوئی و هر خبری که آری مهم و فائده بخش است . بدرستی که من زحمت و مشقت تو را در مصلحت گذاری خود فراموش نمینمایم . بگو که دیگر چه بمخاطرت رسیده است ؟ .

پس همکاری آنچه را که میانه خود و ابوالحسن گذشته بود از آغاز تا انجام بر او حکایت نمود در حالی که آثار اهتمام شدیدی در چشمانش هویدا بود • و چون سخنش تمام شد صلاح الدین از روی استفهام و استشاره بیدر نظر انداخته و چشم هایش از شدت خوشحالی برق میزد • و نجم الدین که باستماع سخنان همکاری گوش فرا داشته و آن را بمیزان عقل میسنجید چون دید صلاح الدین بسوی او تکرانست گفت این رای بسی نیکو و پسندیده است ولی هم چنان خام و نارسیده میباشد • خامه که عاضد هنوز زنده و در حیات است پس چو نت بمیرد پیش فن آنرا مشورت خواهیم نمود • باریک الله بهمت تو ای ابا محمد و ساکت شد • و همکاری دانست که باید بزود تا آندو امیر تنها مانده و بگفتگوی خود پردازند پس اجازه انصراف خواسته و بیرون رفت

و چون نجم الدین با پسر خود تنها ماند در چشمهای او نفرس نموده و گویا میخواست تا بر عیل او در این کار آگاه شود و رای خود را باز نماید • پس صلاح الدین گفت رای پدرم در این امر چیست ؟ •

گفت من نیز از رای خودت میپرسم •

گفت من فرصتی را می بینم که بدست آمده و نباید آنرا ضایع ساخت • • خیانت ابوالحسن را در اینکار انکار ندارم ولی

ما را فائده میبخشد • و اگر او را تمیل و فرمان خودمان به خلافت بر داریم نفوذ و پیشرفت کار ما زیادت یافته و او خود چون آلتی در دست ما خواهد بود •

و نجم الدین استخفاف این رای را تبسمی نموده و گفت تو ای یوسف بدرستی که مرد جنگی و صاحب رای صائب میباشی • ولی هم چنان بتجربه آموزی و عمل احتیاج داری • • ما از سخن چینی و سعادت اینمرد چنان استفاده نمودیم که در قوت خایفه اینجهاست را تزلزل سختی روی داده و اختلافی شدید میان آنها فراهم خواهد شد • و این بهترین فرصتی است برای اینکه شجره این خلافت را از ریشه ویدخ قطع نمائیم • نه با اینمرد بیعت میکنیم و نه با غیر او • بلکه تمام قصور و عمارات آنها را قبضه نموده و ریشه این طایفه را که انسدك حقی در این خلافت داشته باشند حبس مینمائیم تا وقتی که یکباره نیست و نابود گردند • و ما مدعی است که باسم خلیفه عباسی خطبه میخوانیم و ناچاریم که شدت و حزم بکار بریم تا آنکه کار اتمام پذیرد آبا این کار مهتر نیست از اینکه با خلیفه دیگر بیعت کرده و زحمت خود را از سر آوریم • ؟

پس صلاح الدین از رای پدر بشکفت مانده و از شتابزدگی خود در آن امر شرمگین گشته و جز شنوائی و اذعان بان چاره ندیده و گفت برکت یای ای پدر که چه اندازه دانشمند و دور-

الدیش میباشی

گفت و این کافی نیست بلکه ما را واجب است که از همین وقت بتنبیه کار خود پردازیم و لشکریان خود را آماده داریم که چون این خلیفه بدبخت نفس آخرین را بکشید بز عمارات احاطه کرده و آنها را قبضه نمایند . . . و بر تو موکد میدارم که آنچه که اکنون بتو میگویم از هر کس مخفی داری تا وقتش برسد و آنرا انجام دهیم . و پیرهن از اینکه بکای مانند رفتار دبروز اقدام نمائی و خیال پنهانی خود را در جلسه علنی آشکار کنی . . . و بتحقیق که گفته اند : برانجام حوائج خود بکتمان و پنهان داشتن آن استعانت بخوئبد

پس صلاح الدین از روی اعجاب و فرمانبرداری سر خود را خم کرده و خواست تادست پدر را بوسه دهد و بانحسرت اقتدار او را اعتراف نماید ولی نجم الدین دست خود را بعقب برده و گفت امیدوارم که از سخنان من فائده زیاد برگیری ای پسر . بدستی که تو زودی سلطان بزرگی خواهی شد - پس تو را واجب است که در کارها یارای و آهستگی اقدام کنی و دور اندیشی را پیشه سازی . و همواره سفارش های یدرت را متذکر باشی

اما ابوالحسن پس چون از نزد همکاری بیرون شد برستکاری وفوز خود یقین داشته و آرزوهای بیپایان سرپای و جودش را فرا گرفته بود : و یکسر بقصر خلیفه رفته و از حال عاضدپرش نمود و دانست که مرضش شدت کرده و بزیموت او در آنشب

بقین نمود پس در وصول مقصود خود با ابدشه رفت . و در آنوقت خود را بخلافت فائز دیده و جز دستیابی برسیده الملك آرزوئی نداشت . پس اهتمام خود را در امر مرض خلیفه اظهار داشته و از حال شریف جلیس پرسش نمود . و او را گفتند که شریف در غرقه خلیفه متوقف و بیرون شدن را اجازه ندارد . و اطباء نیز در آنجا اجماع کرده و بتبديل دوائی بدوای دیگر بدون فائده اقدام می نمایند . پس ابوالحسن حيلة بکار برده و خود را بشیخ سعید طبیب خلیفه رسانیده و از حقیقه حال عاضد استفهام نمود . و او نیز چنین جوابش داد که نزدیک است بحای احتضار افتد . پس آنرویه بگربه اندر شده و بسی اندازه نگریست چنانچه طبیب بر او رقت نموده و به تخنیف اندوه او اقدام کرده . پس از آنجا بموضخانه شرافته و دیدار بهاء الدین قراقوش را طلب نمود . و باو خبر دادند که بمخدمت سلطان رفته است . ابوالحسن نیز در ابوان پذیرائی نشسته که نزدیک در عبارت بود و بازگشتش را منتظر شد . و پس از اندکی قراقوش بیامد و بر صورتش اهتمام دیده میشد . و ابوالحسن متوقع بود که چون قراقوش بیاید و بودن او را در آنجا بدالد البته بخوشروئی پذیرائیش خواهد نمود چه معتقد بود که سلطان ناچار درباره او بعد از صحبتی که با همکاری داشته است گفتگوئی با قراقوش نموده و قراقوش نیز او را بنظر تجلیل و تکریم خواهد دید . پس چون بهاء الدین را دید که سواره میاید

جلو در غرفه آمده و همی بر رویش تبسم می نمود ولی قراقوش او را ندیده گرفته و اعتنائی نکرد . پس ابوالحسن او را مخاطب داشته و گفت مرحبا با استاد چگونه بود حال سلطان ؟

و بهاء الدین مانند اینکه اول مرتبه است که او را می بیند بر رویش نگران شده و گفت تو اینجا هستی ای ابوالحسن ؟
گفت : من مدتی است که در اینجا بانتظار ت نشسته ام . حال آقای ما خلیفه چگونه است ؟

بهاء الدین در حال نشستن گفت مرضش بسی سخت است . خدا او را تفریح دهد ولی بر حسب عادت ابوالحسن را بجلوس دعوت نمود

پس ابوالحسن نیز بدون تعارت و دعوت بر مسند قرار گرفته و همی اظهار تاسف از مرض و ناخوشی حال عاضد می نمود و کف بر کف میسود و چشمه‌ها را بر هم میفشرد و سر می جنبانید و خود را مهمرم و متاسف جلوه میداد و آنکاه گفت آیا بقین داری که مرضش شدید و سنگین است ؟

گفت الساعة بمن چنین خبر دادند . خدا شفایش دهد که بسی خوشنودولیک فطرت است

پس او نیز با همتی تمام بجواب مبادرت کرده و گفت راست میگویی ای استاد بدستی که حضرتین خلیفه از تمام اهل وفاء پیش خوشخونتر و پاکداتر بود و بدینجهت . . و تمنعنی کرده مرا بجنبانید که گویا امری را که بخاطرش رسیده میخواهد پوشیده دارد پس

بسوی قراقوش نظر کرده و گفت ناچار که تو بدقت نظر خود نتیجه
پاکدلی و مسامحه او را دریافت نموده ای ؟ و اگر چه برای العین آنرا
ندیده... ولی من بتحقیق آن را مشاهده کرده ام بدرستی که اکنون
کار از آن بزرگتر است که میدانی و بنظر میاری و سزاوار است که قبل از
وقوع خطر آن را جاوگیری نمائیم من میدانم که تو بیدار و بکار خود
هشیار میباشی و به تنبیه و تنبیه محتاج نیستی... لکن معذرت
میخواهم از این پیشنهادی که بر تو ظاهر میدارم و اضطراب
و قلبی که آشکار میسازم چه مرا بسی دشوار است که سخن
زشتی در باره اهل و فامیل خود بشنوم که دامن عصمت و
بزرگواری آنها را آلوده سازد... و تو بتحقیق دانستی آنچه
را که دبروز در اینجا وقوع یافت از هر آن مرد بیگانه که بدین
عهارت داخل و از آن خارج شد و ما نتوانستیم که او را بچنگ آریم
برای آنکه اهل عهارت راه فرار را بر او گشادند و بگریخت...
این را نمیگویم که احدی را مطمئن کرده باشم معتقد هستم که
این کار از روی نادانی صورت گرفته است نه از راه بدخیالی
و سوء نیت... پس سیده الملک را رفتار بدینگونه است و حال
آنکه هنوز برادرش زنده میباشد پس اگر او را خدای نخواسته
بدی برسد چگونه رفتار خواهد نمود... و سرفه کرده و تمام
حواس خود را بقراقوش متوجه ساخت در حالتی که وثوق و
اعتقاد خود را بار ظاهر میداشت و گفت سزاوار نیست که من
چیزی را که از سایر مردم مخفی داشته ام از تو نیز پوشیده

دارم و بدان که جز دوست خودم و تو که فقیه ضیاءالدین همکاری باشد بر آن آگاه و مطلع نساخته ام . و آن اینست که امام عاضد با من بخلافت و ولیمهدی بیعت نموده و خواهرش سیده املک را نیز از او خواستگاری کرده ام و او نیز بدان همسری رضایت داده است ولی خود سیده الملك از این کار اطلاعی ندارد . . .
جز اینکه جلیس شریف بر آن امر مطلع است و نیز دوست من ضیاء الدین و حضرت سلطان از آن واقعه خبر دارند و مرا با او در این خصوص در صبح امروز گفتگویی مفصلي شده و نمیدانم که آنرا بتو خبر داده است یا نه . . . و تا بلی نموده منتظر شد تا به بیعت که از قراقوش بچه ظاهر میگردد . و او نیز همچنان سر بزیر انداخته سخنان او را گوش میداد و ابتدا حرکتی نمینمود .
یس ابوالحسن تمام سخن خود پرداخته و گفت اگر ترا بدان امر مطلع نموده است البته بزودی بر آن آگاهت خواهد ساخت . . . و من اکنون نزد تو آمده ام تا از تو بر ناموس خود و ناموس خلیفه خدا شفایش دهد استعانت جویم تا وقتی که حق بمرکز خود قرار گیرد و حضرت سلطان نیز حفظه الله بر آن مشرف و ناظر باشد . . . این کاری است که من و او بر آن اتفاق نموده ایم . . . و از تو خواهش دارم که بدقت تمام در محافظت این عمارت کوشش نمائی و تو نیز البته بدانکار قیام خواهی نمود . . . لیکن من بسی ترس دارم از این که دشمنان بتوانند که پنهانی در آن داخل شوند و بدین جهت بهتر میدانم

که خواهر خلیفه را از این عبارت بقصری دیگر که سردابه نداشته باشد نقل و تحویل دهی... و کان میکنم که دار الضیافه برای این کار بهتر باشد • این بگفت و همی در چشم های بهاء الدین نگر بسته و منتظر جواب بود

فصل ۳۵ : فرار

اما بهاء الدین پس عدم اهتمام خود را بان امر اظهار داشته و گفت باین بر این قلق واضطراب نمی بینم ای ابوالحسن در صورتی که خلیفه هنوز در حیات است

گفت : عاقل باید علاج واقعه را پیش از وقوع آن اندیشه نماید ولی اگر وقوع یافت دیگر فکر و اندیشه فائده نخواهد داشت بشنو • • بشنو • • آیا این صدای گریه و ناله زن های حرم خانه نیست که می آید ؟ • ظاهر می شود که عاضد زندگانی را وداع نموده • • ای بیچاره و دستهای خود را بهم میمالید و گریه میکند

پس بهاء الدین همین که او از گریه و ناله را شنید بر پای ایستاده و آثار اهتمام همی در صورتش ظاهر بود • و یکی از غلام ها اشاره کرده و او روانه شد • و نیز بابوالحسن اشاره نمود که در آنجا توقف نماید و بجائی نرود تا او باز گردد و قراقوش از آن غرقه بجای دیگر رفته و در ایستگاه ضجه و فریاد اهل قصر بیشتر شده و ابوالحسن بزحمت خلیفه یقین نمود

و خیالی جز گرفتار ساختن سیده الملك در خاطر نداشت. و از رفتن قراقوش بسی متأسف بود و سبب آنرا نمیدانست پس در غرفه نشسته و از پریشانی خاطر گویا بر آتش قرار داد. و ناگاه صدی بر هم خوردن اجسام و شیهه اسب شنیده و از بنجره مخارج نظر نموده دید که سوار بسیاری بسمت عمارت می نازند بطوری که گویا میخواهند اطراف آنرا فرا گیرند و از آن کار بسی عجب نمود. و ناگاه سستی دید که بر شانه اش نهاده شده او را بسختی تکان میدهد و ملالت شد غلام دستیار خود را که بر سیده جاسوس قرار داده بود بدید که ایستاده بر خود میلرزد و آثار بکه و نشووش در صورتش ظاهر است پس باو فریاد زد جوهر! چه خبر داری؟

گفت: بر خیز ای آقای من.. خود را نجات ده؟

گفت: بکجا؟ نه.. من اینجا هستم تا آن ملعونه را به بینم

و او را گرفتار سازم.. تو او را بدیدی؟

گفت خود را خلاص کن ای آقای من، خلاص کن..

بدرستی که مطلب غیر از این است که کان می کنی

از این غرفه خارج شو پیش از آنکه اطراف عمارت را محاصره

نمایند.. بیرون برو.. این بگفت و آستین او را گرفته و بکشید.

و اشتغال مردم را بگریه و ناله غنیمت دانسته و او را از غرفه

بیرون برد. و باور نمی داشت که از عمارت خارج شده باشد و همی

از شدت ترس نفس نفس میزد. پس ابوالحسن که او را در

راه رفتن اطاعت می نمود گفت مرا بکجا میبری ؟
غلام او را بمتابعت خود اشاره نمود و گفت بیا ای آقای
من . . . و نزدی واقعه را بیان خواهم کرد . اکنون خود را
از خطر خلاص کن .

و همچنین میرفتند تا از قصور خلفا دور شده و بخانه محقری
که ابتدا محل شبیه نمود رسیدند : و این خانه را غلام فایاک
برای خود مهیا داشته بود که در وقت لزوم بکارش آید . پس
بدانجا داخل شده و غلام در را از پشت بسته و بر زمین بنشست
و همی بشدت نفس میزد و رنگش دگرگون شده بود . و ابوالحسن
آن حالت را از او غریب شمرده و همچنان بر غلط کاری غلام
معتقد بود چه بسی بر آنچه که میانه او و همکاری گذشته بود
اطمینان داشت

پس چون هر دو در آن خانه قرار گرفتند ابوالحسن گفت
اکنون بگو به بینم که چه واقع شده و باعث فرارت چه
می باشد ؟

گفت اگر من تو را فرار نداده بودم اکنون در زندان
بودی .

ابوالحسن خود را مجبورا بخنده واداشته و گفت در زندان
ها ه ه ه . . . این کاری است نشدنی . و تو را بر این ترس
ملاکت نمی نمایم چه نمیدانی که مبالغه من و این جماعت در صبح
امروز چه گذشته است

گفت همه چیز را دانستم • و نیز فهمیدم که تدبیرت
پیش زفته و اینکه قراقوش ملعون : وقتی که تو در انتظارش
بودی : او بحسب امر مستعجلی نزد صلاح الدین رفته بود
و سلطان او را امر نمود تا اطراف عمارت های خلفا را لشکر
گذارد • و همین که خلیفه وفات نمود هرکس که در این
عمارت ها هست از زن و مرد و بچه و غلام و کنیز گرفتار سازد و
هرچه که در آنهاست بتصرف آرد

ابوالحسن این سخنان را شنیده ولی باور نمی کرد پس
گفت چگونه بر این مطالب آگاه شدی ؟ و چه کس ترا بر این
اسرار مطلع نموده ای نادان • • • دور نیست که صلاح الدین
این مرد را امر کرده باشد که عمارت ها و آنچه که در آنها
است محافظت نماید برای اینکه احدی از داعیان خلافت جز
من بر آنجا دست نیابد • و من تو را بدین نوم ملامت نمی نامم
چه براتفاقی که میان من و آنها شده آگاه نمی باشی و شاید بدان
امر در وقت دیگر مطلع گردی.

گفت ترا گفتم ای آقسای من که بر هر چیزی مطلع می
باشم • • و من جاهل نیستم چنانچه میگوئی بلکه عاقل و بیدار
و در راه مصلحت آقیم شریف هشیارم • • و محقق دانسته ام
که صلاح الدین تمام سرکرده های خود را امر فرموده که هرکس
که در عمارت است او را گرفتار سازند و نیز ترا بنوع مخصوصی
جستجو کرده و توقیف نمایند • • و اگر حرفم را باور نداری بقصر

مراجعت کن و بین که کار بر چه گونه است

پس ابوالحسن سر زبر انداخته و همی از غیظ بر خود می
لرزید و بارش خود بازی میکرد و در سخنان غلام تامل کرده و
آنها را بسی غریب و شکفت میدید . و غلام همچنان ساکت نشسته
باز نظر میکرد . و انگاه ابوالحسن بجانب او ملتفت شده و گفت
ایجوهر . . . آیا مطمئن هستی باینچه که میگویی ؟

گفت بی نهایت بان وثوق دارم و اگر بخواهی سختم را
محقق داری پس متذکرا بیرون شو و لشکریان را بین که چگونه
از شریف ابوالحسن آجیس می نمایند چنانچه از سایر پسران خلفا
دو حرم خاله جستجو میکنند . و ضیافت نمیکند که با وجود
تذکر ما امر ما را کشف کرده و گرفتارمان سازند

پس چون ابوالحسن صدق قول غلام خود را محقق دانست
و بنامیدی خود یقین نمود سخت غضب ناک شده و سینه اش از
شدت خشم بالا و پائین میرفت و چون دیکی که برانش باشد
می جوشید . و حضور غلام خود را فراموش کرده چرت تیر
بفرش در آمد و انگاه رو به بازی پیشه کرده و بخود دل
داده و بسوی غلام نگران شده و گفت ما را با آنها چکار است . .
باعث دشمنی و عداوت ایشان را بخودم نمیدانم که چیست . . چه
من در خدمت گذاری آنها بقل جهد نموده ام . . بینی که چه
کس بجای عاضد بر تخت خواهد نشست ؟

غلام گفت معلوم نیست که احدی را بجای او بخلافت رو-

دارند چه در مقام آن میباشند که هرکس را که در این رتبه
و مقام حقی هست گرفتار و محبوس نمایند . و بدینجهت بر تو
ترسیدم که مبادا گرفتار شوی

پس ابوالحسن دو باره بنحیال خود باز گشته و انتقام را
تدبیر حیلہ می نمود : چه یاس و ناامیدی در این دفعه بر دو
گونه بود . که هم از خلافت مایوس شده و هم دشتش از سیده
الملک کوتاه گردیده است . اکنون شکی نداشت در اینکه وقتی که صلاح الدین
اورا به سری خود مجبور دارد از عدم قبول همسری او (ابوالحسن)
پشیمان گردد

اما سیده الملک پس او را بعد از رفتن عیاد الدین در
آن شب ترک نمودیم در حالی که بنخوابگاه خود اندر شد .
ولی ابتدا خوابش نبرده و خیالات گوناگون او را فرا گرفته
بود . و چون صبح شد پیرمیش حال برادر اقدام کرده و او
را خبر دادند که هم چنان نفاهتش برقرار و اطباء در خدمتش
حاضر و به معالجه اش قیام دارند و او را در آنوقت دیدار
تقواید نمود . پس صبر کرد و همی منتظر بود تا او را به بیند
و نتوانست مگر بعد از ظهر صکه اطباء از معالجات خود فارغ
شده و از صحت مزاجش اندکی مطمئن گردیده و رفته بودند
و در آن وقت خلیفه ورود خواهر را اجازت داده و حالتش
نیکو بود و پس از دیدار سیده را از باب حال برادر اطمینانی
حاصل آمده و در آسایش خاطرش بکوشید . و در آنحال

مقاومت خود را با او در آن دو روزه در باره خواستکاری و زنا شوئی با ابوالحسن بیاد آورده و خاطرش گرفته و منقبض گردید که بیاد شدت و سختی مرضش را با آن مقاومت علاقه باشد و از آن بابت پشیمان شد

و پس از اندکی خبر دادند که طبیب و شریف جلیس آمده و اجازه ورود می طلبند پس عاضد خواهر را از خوشی حال و مزاج خود مطمئن ساخته و انصرافش را اشاره نمود ، و سیده لملک بفرقه خود مراجعت نموده و همی بر حال برادر با اضطراب و قلق اندر بود و ابتدا در باره او آسایش نداشت و در آنحال باقوته بیامد و از حالش پرسش نموده سیده نتوانست خود را از گریه نگهداری نماید . و باقوته چون گریستن او را بدید کان نمود که خلیفه وفات یافته و صدا بگریه و ندیه بلند نمود و سایر کنیزان سیده ایاقوته اقتدا جمته و بشوچه سرانی مشغول و یکباره آواز گریه و زاری عمارت را فرو گرفت . و در آنوقت ابوالحسن نیز قراقوش حاضر و چنانچه پیش گذشت کان کردند که خلیفه زندگانی را وداع گفته و حال آنکه هنوز در حیات بود

فصل ۳۶ مقابله مهم

و اما واقعه قراقوش این بود که صلاح الدین او را در صبح آن روز پس از خبری که حکای از ابو الحسن برای او

قتل نمود . احضار کرده و بامور داخلی اهل و فامیل مخالفت
خبردارش ساخته و سفارشش نمود که هشیار کار بوده و جمعی
از سپاهیان خود را در اطراف قصر و عمارتها قرار دهد تا
چون وفات عاضد را آگاه شود عمارت را احاطه نموده و او را
خبر سازد . و احدی از اهل قصر و عمارت را نیز اجازه
بیرون شدن ندهد و نیز او را در گرفتاری ابو الحسن دستوری
مخصوص داده و روانه اش نمود . پس چون قراقوش بمنزل
خود مراجعت کرد ابو الحسن را در آنجا بدید و او را نزد خود
نگهداشته و منتظر وقت بود . تا آنکه صدای گریه و نوحه
سراشی از عمارت بشنید و گمان نمود خلیفه مرده است . پس
ابوالحسن را امر بتوقف نموده و خود بیرون آمد تا سوارها
را بجا های لازم باز دارد . و چون برگشت او را در آنجا
نیافت و هرچه تفحص نمود بدستش نیاورده و بسی متعسف شد
و دیده بانهای متعدد بر گرفتار کردن او کاشت . و در مقام
آن شد که خبر مرگ عاضد را بمساح الدین ابلاغ دارد ولی
شنید که خلیفه هم چنان در قید حیات است و بسی خوشحال
شد که بانکار اقدام نکرد که مبادا صلاح الدین بدانجا آمده و
کذب واقعه را فهمیده و توبیخش نماید . . . جز آنکه سواره
و پیاده های خود را هم چنان در اطراف قصر واداشته تا به بیند
که چه خواهد شد . پس چون آفتاب بمحل غروب نزدیک
شد یکی از غلامها بیامد و او را خبر داد که حضرت سلطان

بدینجا می آید . و قراقوش نیز استقبال را اقدام نموده ولی دید که سلطان بجانب قصر طلائروی آورده و رفت و قراقوش از این کار در عجب شده و همی سبب آمدن سلطان را در آن ساعت اندیشه مینمود و عقلش بچائی نمیرسید و ناگاه دوست خود هکاری را بدید که سوی او می آید پس باو ترحیب و تعارف نموده و از سبب قدم سلطان پرسش کرد هکاری گفت عاضد خواهش دیدارش را نموده است

قراقوش سخن او را غریب شمرد و صدا بلند کرد که خلیفه خواهش کرده که آقای ما سلطان را دیدار نماید ؟ گفت و سبب غرات و شکفتی این کار چیست ؟

گفت تو بهتر میدانی . و البته سبب آن را خواهام دانست پس آندو نفر دوست داخل غرغه شده و نشستند و با یکدیگر صحبت مشغول گردیده و از مقصد صلاح این وزیرکی و هشباری بجم الدین و امثال آن گفتگو می نمودند

اما سیده الملك پس بعد از الدکی دانست که گریه او و پرستارش وفات خلیفه را اثناء داده و آنرا فلک بد گرفته و ساکت شد . ولی در غرغه خورد منزوی گردیده و نمیخواست تا کسی را دیدار کند و همی بر زسکی رادش تشویش اندر بود گذشته از رحتهای دیگرش . و چون آفتاب غروب نمود دلش گرفته و اندوهناک شد اگر چه بواعث انقباض نفس و قلق و اضطراب از هر جانب او را فرو گرفته بود ولی غروب کردن

آفتاب قلب او را بیش از پیش منقبض نمود و دیدار برادر را
بشدت مایل بود . و ناگاه پرستارش باقوتنه بشتاب آمده و گفت
آقایم آیر المؤمنین بیدارت آرزو مند است .

و سیده بر خود بلرزید ولی خوشحال شده از جای پیر
خاست . و مقصد بر سر انداخته بالا پوش بر خون به پیچید
و بافاق باقوتنه بجانب منزل برادر روانه گردید . و در آن
حال همه بسیار و نوار پای مشهای در اطراف دهلیز شنیده
و چون روشنائی آن محل ضعیف بود نتوانست که اشخاص
حاضر را بشناسد . مگر آنکه صدای اهل و فامیل خود را اجتماع
نموده و بدان مانوس . مطمئن گردید و از پرستار استفسار مطلب
را نمود . و گفت این آوازه را برادرها و برادر زاده هایت
میباشد که میشنوی .

پس سیده بر خود یکه خورده و مراجعه نمود . و باقوتنه
او را گفت ترا چه میشود ای خانوم من ؟
گفت اینها برای چه بدشجا آمده اند ؟ چه واقع شده ؟
آیا برادرم را بساکی و خطری است ؟

گفت نه . بلکه هم چنانچه ترا احضار اموده ایشان را نیز
بحضرت خود طلبیده است .

پس سیده در حالتی که زانوهایش میلرزید و دلش در
سینه می طپید برآه افتاده و همی از حال برادر بشویش اندر
شده بود که آیه چه باعث شده که اهل بیت خود را احضار

نموده و البته باید مرضش شدت کرده و از خود مایوس شده باشد • و چون پسران خلیفه بقدم او مطلع شدند راه بر او گشوده و بزرگترین آنها دارد که وایمهد پدر بود نزدیک شده و دست عمه محترمه خود را ببوسید او نیز به پیشانی و صورتش بوسه داده و محض تشجیع و دلداری برادرزاده خود را از گریه نگهداری میکرد • پس چون بدر غرفه رسید کوش فرا داشت تا شاید سخنی که باعث اطمینانش باشد بشنود • و آوازی شنید که آن را غریب و نا آشنا دانست و هر چه فکر کرد بیادش نیامد که آصوت را پیش از این هم شنیده باشد • پس خود را بمقنعه و با لایوش پیچیده و حاجب پرده بر داشته داخل شد • و در آنوقت شمع بسیاری در غرفه افروخته و آن محل روشن بود • پس نظر خود را بداخل غرفه جولان داده برادر را دید که بر تخت خواب خود بیشت افتاده و ضعف سختی بر او مستولی است • لکن چون خواهر را بدید بر رویش بخندید و اشکش جاری گردید • و سیده الملك بدون اینکه باحدی از حاضرین ملتفت گردد خود را بر روی برادر گذاخت و او را همی بوسید و میگفت باکی بر تو نیست ای برادر من ای آقایم • • • نه • ترا باکی نیست • پس او نیز خواهر را بوسیده جوابی نداد لکن سینه ریش اشک برادر را بر صورت خود احساس نموده و بخود دل داده از جای برخاست و می گفت ترا باکی نیست ای آقای

من و احد خدا برا که بصحت و عافیت میباشی . و اطراف خود را نگریده شریف جلیس را دید که پهلوئی خوابگاه خلیفه به زالو اندر شده ، و نیز در سمتی مریدی را که دید بروساده قرار گرفته است و بمحض آنکه در او نفس نمود بند از بندش به لرزید و بیاد آورد که این مرد را در بعضی از موافق و سعی از پنجه دیده و او صلاح الدین بود . پس نزدیک شد که بکار خود پریشان گردد و آثار تشویش در او ظاهر شود ولی خود داری کرده و شکی نداشت که صلاح الدین آمده تا او را خواستگاری نماید

و پسران خلیفه نیز دنبال او داخل غرفه شده ایستاده بودند . پس عاضد بانها نیز اشاره کرده نزدیک رفتند و هر يك از آنها را بوسیده و میگریست و در آن حال منظرش طوری بود که دلهای سنگدلان را از هم میشکافت و احدی از حاضرین نمیدانست مگر آنکه بحال خلیفه رفت آورده گریه کرد حتی صلاح الدین . اما عاضد پس بعد از تقبیل پسر ها بانها امر فرمود تا بنشینند و نیز بسیده الملك تا نزدیک بسترش اشاره نمود بنشینند . او نیز نشسته و همی در حذر بود که مبادا رویش بر صلاح الدین ظاهر گردد

فصل ۳۸ ؛ وصیت

همه بنشینند و مدتی سکوت در آن محل فرمائند تا بعد
عانت که عاضد بسخن آمده و روی خطابش را بخواند

نموده و با صدائی ضعیف و لرزان و بریده می گفت اینخواهر
تو • مژگات خود را ••• نزد من • میدانی ••• پدر حنی
که تو اینخواهر من • و دوست من • و راهنهای من بودی •••
چقدر با تو • در کار های خود • مشورت نمودم • و بر روی
تو اعتماد میداشتم ••• و اکنون • که ساعت مرگم نزدیک شده
و قرب اجل و ملاقات • پروردگارم را می فهمم ••• مایل
شدم • که از حال تو و حال پسران خودم • بعد از مردنم
اطمینان یابم ••• و از سخن باز ایستاد تا نفس راحت
یابد و حاضرین هم سر بر زیر انداخته و بقیه کلامش را منتظر
بودند • پس گفت و از روی امتحان و تجربیات دانستم •••
که در اطرافم احدی نداشت از رجال و یارام یا از اهل بیتم •
که باو اطمینان داشته • و کار شما را باو واگذار نمایم •••
و تو میدانی که از • سلطان یوسف صلاح الدین • چه در
خاطر داشتم (و اشاره بسوی او نمود) و چه قدر از رفتار
و کردار او شکایت نمودم ••• بان اعتراف میکنم • در ایندو قی
که • در آخرین ساعت از ساعت های دنیا •••
و اول ساعت از ساعت های آخرت میباشم ••• اقرار دارم
که ••• بسی از رفتار او شاککی و دلتنگ می باشم
لکن اکنون • نمی یابم کسی را که بقولش اطمینان نمایم • و محقق
دانم که آنچه را که میگوید بکار میزند ••• چه مرا جهالتی احاطه
نموده اند که جز گفتن چیزی ندانند و بکلی از فعالیت عاری می

باشند . . . در اظهار چابلوسی و تعلق بمن با یکدیگر همبستگی
 میبایند. و برای قبضه کردن اموال من یا وصول برقیه و عین
 بحیله و دسیسه کاری بر یکدیگر شبقت می کنند . . . پس بدین
 سبب نزد سلطان فرستاده و او را در آمدن بدینجا بزحمت انداختم
 تا آنجا که آنها با و وصیت و سفارش نجایم. و ساکت شده همی از
 خستگی نفس و نزد محاضرین اشاره نموده استراحت مرا مهلت بخوانند
 پس همگی سر زور انداخته و دم در کشید و اشکی که
 چشمانشان افراگه بود دیدند داشته و هیچیک بدیگری التفاتی نمی نمود
 چه هم از نظر خلفا بهیچ اندر شده و هم فهم سخنان او را
 طلب می نمودند . آنگاه عاضد بسوی صلاح الدین تکریمه و اعاده
 کلام نمود و گفت بنی دوست من خواهرم سیده الملك است
 که فرستادی تا او را از من خواستگار میجائی . . . و اینها نیز اشاره
 بر لادش نموده . پس های من میباشد و بزرگ ترین ایشان
 دارد . . . محض آنکه پس از من ترس و باکی برایشان نباشد
 امرایشان انشاء و گذار میجایم . . . و خدا را بر تو شاهد میکنم
 که دو نام ایشان مسامحه و افعال روا نداری . . . پس آیا مرا وعده
 میدهی که خواهشم را بجا آوری ؟
 در چون سیده الملك ذکر خواستگاری خود در محفل
 صحبت برادر شنید دلش از ترس و خوف بپایید که بباد چون
 برادرش دخالت نماید بقبول آن امر محکوم کرده خواهد شد پس
 آن وصیتی که برادرش نموده است . ولی شنید که صلاح الدین